درس اوّل

گلستان سعدی با نثر آهنگین، گوش‌نواز، زیبا و روان و حکایت‌های کوتاه و متنوّع، حدود هشت قرن است که با ذهن و زبان ما پیوند دارد. آن‌گونه که بیش از چهارصد جمله و بیت از این کتاب، در شمار امثال و حکم درآمده است. سعدی در گلستان با روشن‌بینی و دل‌آگاهی در اوج بلاغت و قدرت از تجربه‌های خویش باز می‌گوید و چشم‌اندازهای گوناگون زندگی و راه رسیدن به زندگی مطلوب و برتر را نشان می‌دهد. دیباچه‌ی گلستان که سرشار از معانی لطیف است، مانند شعری خوش ترکیب و موزون در خاطره‌ها می‌ماند. این دیباچه از بهترین نمونه‌های تحمیدیّه در ادب فارسی است.

ما هم‌چنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

منّت خدای را، عزَّوجلّ[1] که طاعتش موجبِ قربت* است و به شکر اندرش مزیدِ* نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود، مُمِدّ*حیات است و چون بر می‌آید، مُفرّحِ* ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید کز عهده‌ی شکرش به درآید؟

اِعْمَلوا آلَ داوُدَ شُکراً و قَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُور.[2]

بنده همان به که ز تقصیر*خویش عذر به درگاه خدای آورد
ورنه، سزاوار خداوندی‌اش کس نتواند که به جای آورد

بارانِ رحمتِ بی‌حسابش همه را رسیده و خوانِ نعمت بی‌دریغش* همه جا کشیده. پرده‌یِ ناموسِ بندگان به گناهِ فاحش ندرد و وظیفه‌یِ روزی به خطایِ منکَر* نبُرد.[3] فرّاشِ* بادِ صبا را گفته تا فرشِ زمرّدین بگسترد و دایه‌یِ ابرِ بهاری را فرموده تا بناتِ نبات در مهدِ* زمین بپرورد. درختان را به خِلعتِ* نوروزی قبایِ سبز ورق در بر گرفته و اطفالِ شاخ را به قدومِ* موسمِ ربیعْ* کلاهِ شکوفه بر سر نهاده. عصارهَ*یِ تاکی* به قدرتِ او شهدِ

فایق* شده و تخمِ خرمایی به تربیتش نخلِ باسق* گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آریّ و به غفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبُردار
شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر[۴] است از سَروَرِ کاینات* و مَفخر* موجودات و رحمتِ عالمیان و صَفوَتِ* آدمیان و تتمّهِ‌ی* دور زمان محمّد مصطفی ــ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیه و آلِه و سلَّم ــ

شفیعٌ مُطاعٌ نَبیٌّ کَریم قَسیمٌ جَسیمٌ نَسیمٌ وَسیم[۵]

بَلَغ العُلیٰ بِکَمالِه، کَشَفَ الدُّجیٰ بجَمالِه
حَسُنَت جَمیعُ خِصالِه، صَلُّوا عَلَیهِ وَ آلِه[۶]

چه غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان؟
چه باک از موج بحر آن‌را که باشد نوح کشتیبان؟

هرگَه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار، دستِ انابت* به امید اجابت* به درگاه حق ــ جَلَّ وَ عَلا[۷] ــ بردارد، ایزدْ تعالی در او نظر نکند. بازش بخواند، باز اعراض* کند. بار دیگرش به تضرّع* و زاری بخواند. حق ــ سُبْحانَهُ و تَعالیٰ ــ فرماید: یا مَلائِکَتی قَد اَسْتَحْیَیْتُ مِن عَبْدی و لَیسَ لَهُ غَیری فَقَد غَفَرتُ لَهُ[۸]. دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم که ازبسیاریِ دعا و زاریِ بنده همی شرم دارم.

کَرَم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده‌ست و او شرمسار

عاکفان* کعبه‌ی جلالش به تقصیر عبادت معترف که: مٰا عَبَدْناکَ حقَّ عِبادَتِکَ[۹] و واصفانِ* حِلیه‌ی* جمالش به تحیّر* منسوب که: مٰا عَرَفناکَ حقَّ مَعرِفَتِکَ[۱۰].

گر کسی وصف او زمن پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز؟
عاشقان کشتگان معشوقاند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به جَیب* مراقَبت فرو برده بود[۱۱] و در بحرِ مکاشَفت[۱۲] مستغرق* شده؛ آن‌گه که از این معاملت[۱۳] باز آمد، یکی از دوستان گفت: از این بوستان که بودی، ما را چه تحفه کرامت* کردی؟

گفت : به‌خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم، دامنی پر کنم هدیّه‌ی اصحاب را .
۳۵ چون برسیدم، بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت!

ای مرغ سحر! عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان* در طلبش بی‌خبران‌اند کان را که خبر شد، خبری باز نیامد

***

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

جمال‌الدّین محمّد عبدالرّزّاق اصفهانی از شاعرانِ سده‌ی ششم است. شعر او از حکمت و اخلاق و وعظ بهره‌ی بسیار دارد. یکی از بهترین سروده‌های جمال‌الدین عبدالرّزّاق، ترکیب‌بند مشهورِ وی در نعت و ستایش پیامبر بزرگوار اسلام (ص) است. در این سروده، او با بهره‌گیری از آیات و احادیث، شخصیّت پیغمبر اسلام را توصیف کرده است. بند آغازین این ترکیب‌بند را می‌خوانیم.

افلاک، حریم بارگاهت

۱ ای از بَرِ سِدره* شاهراهت — وی قُبّه‌یِ* عرش تکیه‌گاهت
ای طاقِ نُهم رواق* بالا — بشکسته ز گوشه‌یِ کلاهت[۱۴]
هم عقل دویده در رکابت — هم شرع خزیده در پناهت
مه طاسکِ* گردنِ سمندت — شب طُرّه[۱۵]یِ پرچمِ سیاهت
۵ جبریل، مقیمِ* آستانت — افلاک، حریم بارگاهت
چرخ ارچه رفیع، خاک پایت — عقل ارچه بزرگ، طفل راهت
خوردست خدا ز رویِ تعظیم — سوگند به رویِ همچو ماهت[۱۶]

ایزد که رقیبِ جان خرد کرد
نامِ تو ردیفِ نام خود کرد[۱۷]

توضیحات

۱ــ توانا و عزیز و بزرگ است.

۲ــ ای خاندان داود، سپاس گزارید و عدّه‌ی کمی از بندگان من سپاس گزارند. (سبا آیه‌ی ۱۳)

۳ــ آبروی بندگان را با وجود گنهکاری آنان نمی‌ریزد و روزی و رزق مقرّر آن‌ها را با وجود خطاکاربودنشان قطع نمی‌کند.

۴ــ سخنی که از پیامبر باشد، حدیث.

۵ــ او شفاعت‌کننده، فرمانروا، پیام‌آور، بخشنده، صاحب جمال، خوش اندام، خوش بو و دارای نشان پیامبری است.

۶ــ به واسطه‌ی کمال خود به مرتبه‌ی بلند رسید و با جمال نورانیِ خود تاریکی‌ها را برطرف کرد. همه‌ی خوی‌ها و صفات او زیباست ؛ بر او و خاندانش درود بفرستید.

۷ــ بزرگ و بلندقدر است.

۸ــ ای فرشتگانم، من از بنده‌ی خود شرم دارم و او جز من پناهی ندارد ؛ پس آمرزیدمش.

۹ــ تو را چنان که شایسته است، پرستش نکردیم.

۱۰ــ تو را چنان که سزاوار شناسایی توست، نشناختیم.

۱۱ــ سر به جیب مراقبت فروبردن یعنی در حالت تأمّل و تفکّر عارفانه قلب خود را از هرچه غیر خدا حفظ کردن.

۱۲ــ کشف کردن و آشکار ساختن و در اصطلاح عرفانی پی بردن به حقایق است.

۱۳ــ کار ؛ اعمال عبادی ؛ در این جا همان کار مراقبت و مکاشفت است.

۱۴ــ به عقیده‌ی گذشتگان، طاق نهم همان فلک‌الافلاک یا فلک نهم است که بر افلاک دیگر احاطه دارد. مقصود شاعر این است که تو آن چنان بلند مقامی که فلک نهم با مرتبه‌ی رفیع خود در برابر تو، بی قدر وپست است.

۱۵ــ طُرّه : دسته‌موی پیشانی ؛ در این جا رشته‌های سیاه حاشیه‌ی پرچم است.

۱۶ــ اشاره به آیه‌ی «لَعَمْرُکَ اِنَّهم لَفی سَکْرَتِهِم یَعْمَهون» : به جان تو سوگند که آنان در مستیِ خود سرگردان‌اند (سوره‌ی حجر ــ آیه‌ی ۷۲).

۱۷ــ منظور آمدن نام پیامبر بعد از نام خدا در برخی آیات قرآن است ؛ مثلاً : انّما ولیّکم اللّه و رسوله... (سوره‌ی مائده ــ آیه‌ی ۵۵).

بیاموزیم

درسی که خواندیم (منّت خدای را ...) یک نثر قدیمی است. نثرهای قدیم از نظر زبان و بیان با نثرهای جدید و معاصر (مانند فرهنگ برهنگی و برهنگی فرهنگی، بچّه‌های آسمان و کباب غاز) تفاوت دارند. به نثر فارسی از آغاز (قرن

چهارم هجری) تا مشروطه «قدیم» و از مشروطه تا امروز «معاصر» می‌گویند.

نثرهای قدیم را می‌توان به سه نوع تقسیم کرد.

۱ــ نثر ساده: نثری که فاقد آرایه‌های لفظی و لغات و اصطلاحات پیچیده و دشوار است. این نثر را «مُرسَل» نیز نامیده‌اند ؛ کتاب‌های تاریخ بلعمی، قابوس‌نامه، سیاست‌نامه با چنین نثری نوشته شده‌اند.

۲ــ نثر مسجّع و فنّی: در این نوع نثر انواع سجع‌ها، مترادفات، تشبیهات، استعارات و توصیفات شاعرانه به‌صورت طبیعی و با رعایت اعتدال به کار رفته‌اند. مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری، کلیله و دمنه و گلستان سعدی نمونه‌هایی از نثر مسجّع و فنّی هستند.

۳ــ نثر مصنوع و متکلّف: در این نوع نثر، سجع‌های متوالی، لغات، ترکیبات و اصطلاحات دشوار و تکلّفات فراوان به‌گونه‌ای افراطی و خارج از حدّ اعتدال به‌کار رفته‌اند. به همین دلیل، درک و دریافت اغلب آثاری که با بهره‌گیری از نثر مصنوع و متکلّف به رشته‌ی تحریر درآمده‌اند، دشوار است. کتاب‌های تاریخ جهانگشای جوینی و مرزبان‌نامه نمونه‌هایی از نثر مصنوع و متکلّف هستند.

خودآزمایی

۱ــ در بیت زیر منظور از «تقصیر» چیست؟

بنده همان به که ز تقصیر خویش　　عذر به درگاه خدای آورد

۲ــ در این درس، بر کدام صفات خداوند بیشتر تأکید شده است؟ دو جمله را که نشان‌دهنده‌ی این صفات هستند، بیان کنید.

۳ــ بیت زیر با کدام بخش درس ارتباط معنایی دارد؟

گفتم این شرط آدمیّت نیست　　مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش

۴ــ گاه ضمیر متّصل در جای اصلی خود قرار نمی‌گیرد ؛ مثلاً در مصراع «زمانه به دست تو دادم کلید» از فردوسی، ضمیر «م» که باید بعد از کلید قرار بگیرد، بعد از فعل آمده است. نمونه‌ای دیگر از این کاربرد را در درس نشان دهید.

۵ــ در شعرِ «افلاک، حریم بارگاهت» دو نمونه تشبیه بیابید.

۶ــ نثر این درس (گلستان) جزء کدام نوع نثر است؟ چرا؟

۷ــ بررسی کنید ترکیب بند چه نوع شعری است. بند دیگر این ترکیب بند را در کلاس بخوانید.

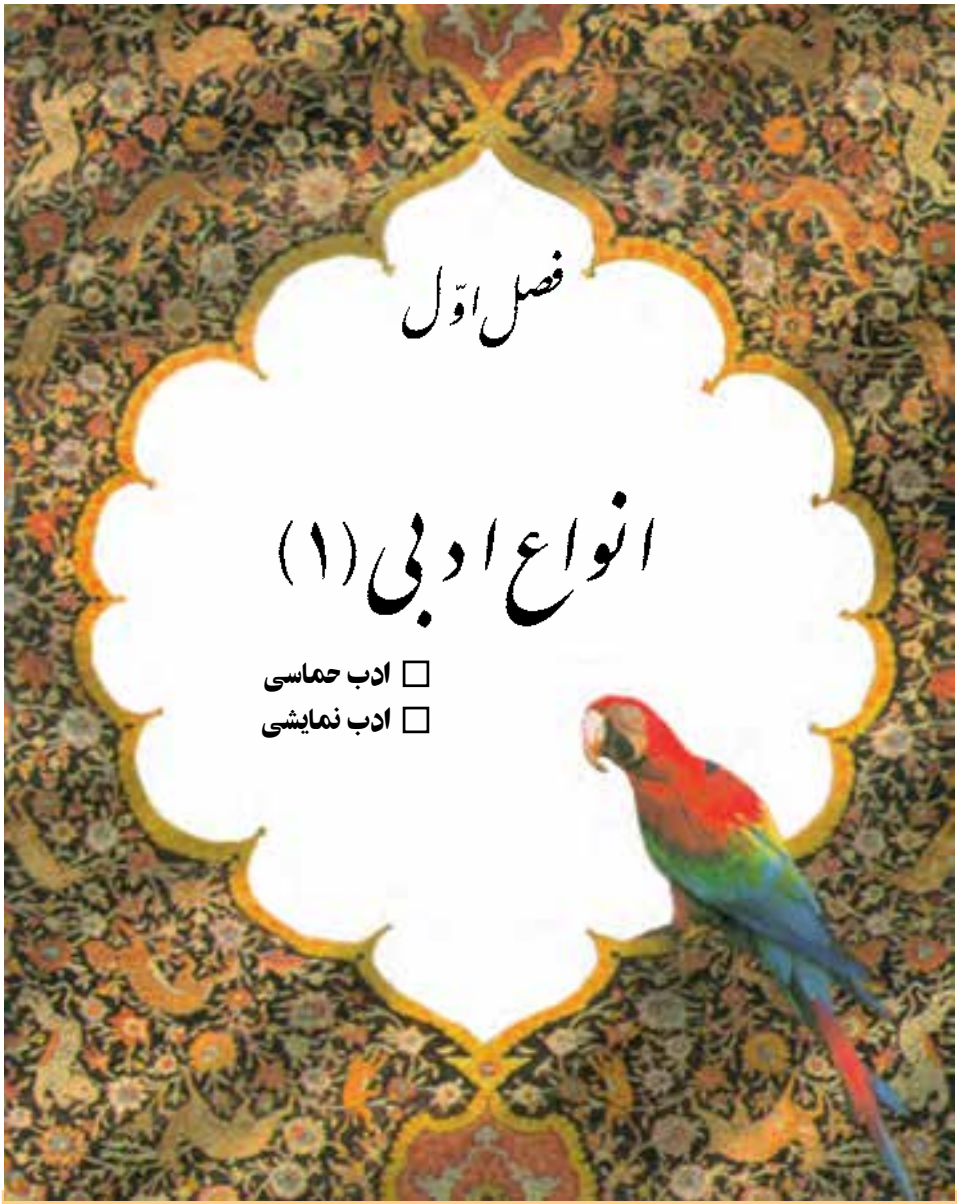

فصل اوّل

انواع ادبی (۱)

- ☐ ادب حماسی
- ☐ ادب نمایشی

طراح سعید جزایری

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار حماسی و نمایشی
۲ــ آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از ادبیّات حماسی و نمایشی
۳ــ آشنایی با عدّه‌ای دیگر از بزرگان ادب حماسی و نمایشی
۴ــ کسب توانایی تشخیص و تحلیل آثار حماسی و نمایشی

ادبیّات حماسی

در سال‌های پیش با حماسه و انواع آن آشنا شدیم و آموختیم که حماسه شعری است **داستانی روایی** با زمینه‌ی **قهرمانی** و **رنگِ قومی** و **ملّی** که در آن **حوادثی بیرون از حدود عادت** جریان دارد.

چنان‌که از تعریف بالا برمی‌آید، حماسه دارای چهار زمینه‌ی اصلی است :

۱ــ زمینه‌ی داستانی: هر حماسه‌ای در بستری از حوادث شکل می‌گیرد.

۲ــ زمینه‌ی قهرمانی: شاعر حماسه‌سرا با بهره‌گیری از واژگان و زبان حماسی می‌کوشد انسانی را به تصویر کشد که از نظر توانایی‌های جسمی و روحی از دیگران متمایز باشد.

۳ــ زمینه‌ی ملّی: شاعرِ حماسه‌سرا بر آن است که اخلاق فردی و اجتماعی و عقاید فکری و مذهبی یک ملّت را در قالب حوادثِ قهرمانی و در بستری از واقعیّات به نمایش گذارد.

۴ــ زمینه‌ی خَرقِ عادت: یعنی حوادث، انسان‌ها و موجوداتی‌که با منطق عینی و تجربه‌ی علمی هم‌سازی ندارند ؛ نظیر سیمرغ، دیو سپید و اسفندیار رویین تن. در این درس با خواندن رزم‌نامه‌ی رستم و اسفندیار با این زمینه‌ها بیشتر آشنا می‌شویم.

درس دوم

یکی از شاخص‌ترین داستان‌های حماسی شاهنامه، داستان رستم و اسفندیار است. این داستان دربردارنده‌ی مهم‌ترین مسائلی است که در برابر انسان دنیای باستان قرار داشته است. مسائلی که هنوز هم تازگی خود را از دست نداده‌اند. درون‌مایه‌ی این داستان را برخورد آزادی و اسارت، پیری و جوانی وکهنه و نو تشکیل می‌دهد.

آن چه در این درس می‌خوانید، گزیده‌ای از داستان رویارویی رستم و اسفندیار است :

رزم رستم و اسفندیار

چو شد روز، رستم بپوشید گَبر* نگهبان تن کرد بر گبر ببر[1]
کمندی به فتراک* زین بر ببست بر آن باره‌ی* پیل‌پیکر نشست
بیامد چنان تا لب هیرمند همه دل پر از باد و لب پر ز پند
گذشت از لب رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کایَ فرّخ اسفندیار، هَماورد*ت آمد، برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر پرخاش‌جوی کهن
بخندید و گفت : اینک آراستم بدان‌گه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خودِ اوی همان ترکش و نیزه‌ی جنگ‌جوی
ببردند و پوشید روشن برش نهاد آن کلاه کیی‌ای بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه نهادند و بُردنَد نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاش‌جوی ز زور و ز شادی که بود اندر اوی
نهاد آن بُن نیزه را بر زمین ز خاک سیاه، اندر آمد به زین
به سان پلنگی که بر پشت گور نشیند برانگیزد از گور شور
بر آن گونه رفتند هر دو به رزم تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو نزدیک گشتند، پیر و جوان دو شیر سرافراز و دو پهلوان

خروش آمد از باره‌ی هر دو مرد | تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رُستم به آواز سخت | که : ای شاه شادان دل و نیک بخت
اگر جنگ خواهیّ و خون ریختن | برین گونه سَختی برآویختن،
بگو تا سوار آورم زابلی | که باشند با خنجر کابلی
برین رزمگه‌شان به جنگ آوریم | خود اِیدَر* زمانی درنگ آوریم
بباشد به کام تو خون ریختن | ببینی تکَاپوی و آویختن
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار | «که چندین چه گویی چنین نابه‌کار
چه باید مرا جنگ زابلْستان؟ | وَگَر[۲] جنگ ایران و کابلْستان؟
مبادا چنین هرگز آیینِ من | سزا نیست این کار در دینِ من
که ایرانیان را به کشتن دَهم | خود اندر جهان تاج بر سر نَهم
تو را گر همی یار باید بیار | مرا یار هرگز نیاید به کار»
نهادند پیمان دو جنگی که کس | نباشد بر آن جنگ فریادرس

***

نخستین به نیزه برآویختند | همی خون ز جوشن فرو ریختند
ز نیروی اسپان و زخم سَران[۳] | شکسته شد آن تیغ‌های گران
چو شیرانِ جنگی برآشوفتند | پر از خشم، اندام‌ها کوفتند
همان دسته بشکست گرز گران | فروماند از کار دست سران
گرفتند زان پس دوال* کمر | دو اسبِ تگاور فرو برده سر
همی زور کرد این بر آن آنَ بر این | نجنبید یک شیر بر پشتِ زین[۴]
پراگنده گشتند ز آوردگاه | غمی گشته اسپان و مردانِ تباه
کف اندر دهانْشان شده خون و خاک | همه گبر و بر گستوان* چاک چاک

در این هنگام زواره، برادر رستم، که از کار وی بیمناک شده بود، سپاهیان زابلستان را به جنگ با سپاه اسفندیار برانگیخت و نبردی سخت میان آن دو سپاه درگرفت. دو فرزند اسفندیار در این جنگ از پای درآمدند[۵] و رستم که زخم برداشته بود، به سوی قرارگاه خود بازگشت. اسفندیار نیز به اردوگاه خویش بازآمد.

زال، پدر رستم، هنگامی‌که کار را سخت دید، با سه مجمر* و سه تن از دانایان، بر پشته‌ای بلند برآمد و پری را که سیمرغ به یادگار به او داده بود، بر آتش نهاد. چون پاسی از شب بگذشت، سیمرغ بر آسمان پدیدار شد. سیمرغ، زخم‌های رستم را درمان کرد و به وی

نوشین صاحب‌جمعی

گفت : اگر اسفندیار به ملایمت و مسالمت* از کارزار برگردد و از بند نهادن بر دست تو پشیمان شود، چه بهتر امّا اگر هم‌چنان تو را فرومایه و ناتوان پندارد، نشانیِ تیرِ گز* را که باید در آب رَز* پرورده شود، به تو می‌دهم. آن‌را در کمان بگذار و به زندگانی‌اش پایان ده ؛ زیرا شوربختی و تیره‌روزیِ اسفندیار در این تیر است.

رستم به توصیه‌ی سیمرغ، با اسفندیار از درِ مسالمت و ملایمت درآمد امّا اسفندیار به او چنین خطاب کرد :

... فراموش کردی تو سگزی مگر — کمان و بر مردِ پرخاشخر*
ز نیرنگِ زالی بدین سان دُرُست[۶] — وگرنه که پایَت همی گور جُست
بکوبَمْتْ زین گونه امروز یال* — کزین پس نبیند تو را زنده زال

رستم در پاسخش گفت :

بترس از جهاندار یزدان پاک — خرد را مکن با دل اندر مَغاک*[۷]
من امروز، نَز بهر جنگ آمدم — پی پوزش و نام و ننگ آمدم[۸]
تو با من به بیداد کوشی همی — دو چشم خرد را بپوشی همی

لابه‌ی* رستم در اسفندیار کارگر نیفتاد ؛ ناگزیر رستم :

کمان را به زه کرد و آن تیرِ گز — که پیکانْش را داده بُد آبِ رَز

همی راند تیر گز اندر کمان | سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادارِ هور | فزاینده‌ی دانش و فرّ* و زور
همی بینی این پاک جانِ مرا | توانِ مرا هم روانِ مرا
که چندین بپیچم که اسفندیار | مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی | همی جنگ و مردی فروشد همی
به بادافرهِ* این گناهم مگیر[۹] | تویی آفریننده‌ی ماه و تیر
تهمْتن گز اندر کمان راند زود | بر آن سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار | سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالایِ سروِ سهی | از او دور شد دانش و فرّهی*

شاهنامه‌ی چاپ مسکو

توضیحات

۱ــ رستم علاوه بر گبر ببرِ بیان (زره مخصوص) را نیز برای حفظ تن پوشید.
۲ــ «گر» در این جا در معنی «یا» به‌کار رفته است.
۳ ــ در اینجا به معنی ضربه
۴ــ هیچ‌کدام از پهلوانان از جای خود حرکت نکردند و هیچ‌یک بر دیگری فایق نیامد.
۵ ــ دو فرزند اسفندیار نوش‌آذر و مهرنوش هستند که به ترتیب به دست زواره برادر رستم و فرامرز پسر رستم کشته شدند.
۶ــ «دُرُست» در این مصرع یعنی سالم و زنده.
۷ــ از خدای پاک که جهان هستی در پنجه‌ی قدرت اوست، بترس و عقل و احساس خود را تباه مکن (عقلت را به دست احساس مده و خود را خوار مکن).
۸ ــ من برای حفظ آبرو و عذرخواهی آمده‌ام.
۹ ــ مجازات نکن،مؤاخذه نکن.

بیاموزیم

به این بیت دقّت کنید.

که گفتت برو دستِ رستم ببند؟ نبندد مرا دست چرخِ بلند

در مصرع دوم این بیت، ویژگی یا صفتی به رستم نسبت داده شده است که محال یا بیش از حد معمول است . به این‌گونه صفات غیر معمول و محال «اغراق» می‌گویند.

اکنون به چند نمونه‌ی دیگر از اغراق‌های فردوسی توجّه کنید.

- ز سُمّ ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت

یعنی بر اثر برخورد سُمّ اسبان با زمین که به کنده شدن زمین و بالا رفتن گرد و خاک به آسمان منجر شَد، گویی یکی از طبقات هفت‌گانه‌ی زمین به آسمان رفت. درنتیجه زمین شش طبقه و آسمان هشت طبقه شد!

- شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نامِ افراسیاب

چنان‌که دیدید، اغراق باعث خیال‌انگیزی و زیبایی شعر ومناسب‌ترین شیوه برای آفریدن صحنه‌های حماسی است.

خودآزمایی

۱ــ مصراع «همه دل پر از باد و لب پر ز پند» بیانگر چه حالت‌هایی است؟

۲ــ رستم برای پرهیز از جنگ، به اسفندیار چه پیشنهادی داد؟

۳ــ دو نمونه از آرایه‌های ادبی درس را پیدا کنید.

۴ــ معادلِ امروزیِ «بپیچم» در بیت چهل وششم چیست؟

۵ــ درباره‌ی سابقه‌ی آشنایی زال و سیمرغ تحقیق کنید.

۶ــ عناصر حماسه را در این درس نشان دهید.

علی حاتمی (۱۳۷۵ ــ ۱۳۲۳) یکی از سینماگران و فیلم‌نامه‌نویسان برجسته‌ی تاریخ سی‌ساله‌ی سینمای ایران است. از مهم‌ترین فیلم نامه‌های او به «هزاردستان، دل‌شدگان، سلطانِ صاحبقران، مادر، کمال‌الملک و جهان پهلوان تختی» می‌توان اشاره کرد. آن‌چه می‌خوانید بخش پایانی فیلم‌نامه‌ی کمال‌الملک است که بعدها به کارگردانی حاتمی بر پرده‌ی سینما رفت.

محمّد غفّاری مشهور به کمال‌الملک (۱۳۱۹ـ۱۲۲۶ هـ.ش.) بزرگ‌ترین نقّاش قرن اخیر ایران و صاحب آثار ارزشمندی چون تابلوهای تالار آیینه، زرگر بغدادی و شاگردش، میدان کربلا و یهودی فال‌گیر بغدادی است. این هنرمند بزرگوار و انسان با فضیلت و آزادمنش حوادث دوران حکومت پنج پادشاه ــ از ناصرالدّین‌شاه تا رضاخان ــ را دیده است.

علی حاتمی در **فیلم‌نامه‌ی کمال‌الملک**، آزادگی و بی‌پروایی او را در مقابل استبداد رضاخان و تملّق درباریان به خوبی به تصویر کشیده است.

کمال‌الملک

کاخ گلستان

کمال‌الملک در کنار تدیّن، در حضور رضاخان در کاخ هستند.

تدیّن ــ اعلی‌حضرتا، استاد کمال‌الملک، حسب‌الامر احضار و اَلسّاعه شرف‌یابِ حضورِ مبارک‌اند. استاد استدعای دست‌بوسی دارند.

رضاخان ــ ما سرمون از پشت هم چشم داره ؛ سردیِ استاد از سنگینیِ نفسش پیداست. پیر شدی استاد.

کمال‌الملک ــ به اندازه‌ی عمرم.

رضاخان ــ از زیادی عمر ملولی؟

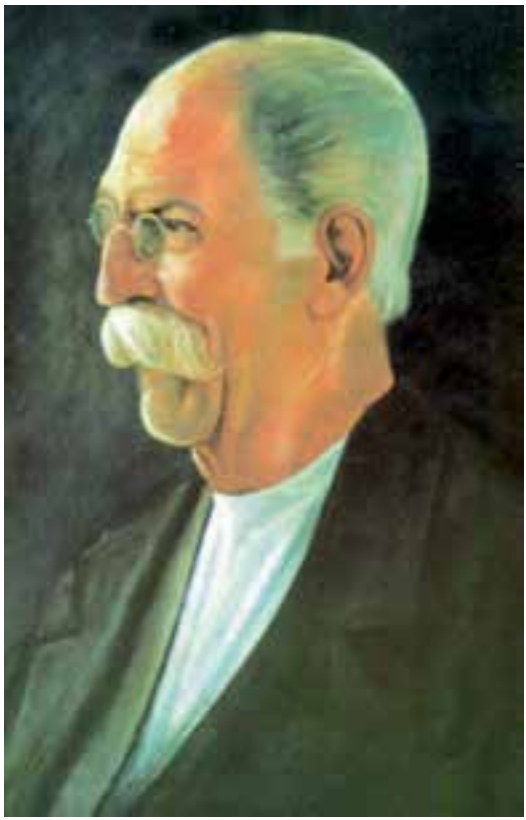

اثر کمال‌الملک

کمال‌الملک ــ ملول از روزگارم.

رضاخان ــ استاد، این چه سماجتیه که اهل هنر دارند در نبوسیدن دست قدرت؟ تکبّر نیست؟

کمال‌الملک ــ عوالم آن‌ها جداست.

رضاخان ــ حسد هم نیست؟

کمال‌الملک ــ خُلقاً درویش‌اند.

رضاخان ــ یک‌جور جلب‌نظره.

تدیّن ــ حیات این جماعت در بذلِ توجّه و مرگشان در بی‌اعتناییه.

رضاخان ــ پیر و جوان طفلین، از خود راضی ؛ خیال می‌کنین خدا چیزی بیشتر به شماها داده.

کمال‌الملک ــ در خانه هم، بچّه‌های شیرین بیشتر مورد عنایت پدر هستند.

رضاخان ــ بعید از ما قدرت‌مداران هفت‌خطّه[1] که تو این بازی قهر و آشتی کوتاه بیاییم. امروز تو این مملکت، امر، امر ماست. مجلس و عدلیّه و دولت تعارفه. می‌تونیم امر کنیم همین فردا ریز و درشتتون رو ببرن زراعت تا قدر عافیت‌رو بدونین و سرِ عقل بیاین.

تدیّن ــ اعلی‌حضرتا، لطفِ عشق در جنونه ؛ مروّتِ شاهانه نیست خراب کردن آشیان این جماعتِ مجنون.

کمال‌الملک ــ مجنون برای دنیا بی‌ضررتره تا جانی.

رضاخان ــ هرچی دل‌سنگ باشی، نمی‌دونم چرا با این طایفه مهربونی. همین نذاشتنِ کلاه پهلوی[2]، سر خیلی‌ها رو بر باد داده. در این روزگارِ نو که ما کلاه پهلوی‌رو باب کردیم، گذاشتن این کلاهِ دِمُده‌ی[3] سر بر باد ده، چه معنا داره؟

تدیّن ــ اعلی‌حضرتا، کباب یخ کرد ؛ از دهن میفته.

رضاخان مشغول خوردن کباب می‌شود. تدیّن لیوانی دوغ برای او می‌ریزد. کمال‌الملک نظّاره‌گر جریان است.

رضاخان ــ کباب بدون سیخ مزه‌ی کباب نداره ؛ هیچ کبابی هم کباب بازار نمیشه، حتّی کبابِ دربار. کبابو باهاس داغ‌داغ با سیخ به نیش کشید ؛ استاد بکش به دندون.

کمال‌الملک ــ دندانِ کباب‌خوری ندارم ؛ خوراکِ من نان و ماسته.

تدیّن ــ استاد مدّت‌هاست که به تجویز اطبّا از گوشت پرهیز دارند.

رضاخان ــ طبیب جماعت حرف مفت زیاد میزنه. گوشت بخور جون‌بگیری ؛ شام‌رو وقت عصرونه بخور، سبک و مقوّی. وجود امثال شما مردان نامی برای ایرانِ نوین امروز لازمه. ممّدحسن به این مرتیکه آشپزباشی بگو، گوشتشو زیادی توی ماست و پیاز خوابوندی، خیلی نرم شده ؛ باب دندون شاه گربه‌های قاجاریه. پهلوی با دندون ببر کباب می‌خوره.

تدیّن ــ گوشت بشه به تنتون ان‌شاءالله.

رضاخان ــ تو سر چهار تا شاه رو خوردی.

کمال‌الملک ــ در این عصرِ نو که اعلی‌حضرت اصولِ نوینی بنا می‌کنند، حقّاً رسم تازه‌ای است که ملوک، مددکار ملک‌الموت باشند.

رضاخان ــ خوشمزه‌س ممّدحسن.

تدیّن ــ گوشتِ شیشکه*، اعلی‌حضرت.

رضاخان ــ کبابَ‌رو نمی‌گم حرف‌های استاد رو می‌گم. خوابی براش دیدم.

تدیّن ــ خیره، اعلی‌حضرت.

رضاخان ــ خیر و شرّش رو استاد باید بگه.

تدیّن ــ خیره، ان‌شاءالله اعلی‌حضرت ؛ خواب شهریارانِ خجسته، پیوسته نیکوست. نکته‌ی دیگر، از خوش‌ذوقی خوابِ شاهانه که فقط افراد خوش‌منظر اجازه‌ی تشرّف به خواب ملوکانه دارند ؛ نظیر استاد کمال‌الملک که در برازندگی قامت و سیما، الحق ربّ‌النّوع* وجاهت‌اند و آدم‌های بی‌ریخت و بدقواره‌ای مثل جان‌نثار، اجازه‌ی شرف‌یابی به خواب همایونی ندارند.

رضاخان ــ این قدر مُهمل* گفت این مرتیکه که سررشته‌ی امور از دستمون رفت.

تدیّن ــ عرضِ معذرت اعلی‌حضرت، عرض تعظیم، عرض عبودیّت.

رضاخان ــ امر می‌کنیم، استادِ صورتگر تمثالی نیم‌رخ از شمایل* ما بسازه ؛ مثل آتاتورک.

تدیّن ــ بسیار ابتکار بدیع و صناعت ظریفی است، اعلی‌حضرت.

کمال‌الملک ــ گذشت ایّام به دست‌های صورتگر پیر، رعشه‌آورده ؛ توفیق خدمت‌گزاری ندارم.

رضاخان ــ برو گم‌شو ممّدحسن ؛ می‌خوام در خلوت با استاد دو تا کلمه حرف حساب بزنم.

تدیّن از سالن خارج می‌شود.

رضاخان ــ اخطار می‌کنم قبل از جواب، فکرِ عاقبت کارت باشی. پهلوی عادت به شنیدنِ «نه» نداره. حالا امر می‌کنیم استاد یک «بله قربانِ» شیرین بگه.

کمال‌الملک بی‌توجّه به طرف در می‌رود. رضاخان فریاد می‌کشد.

رضاخان ــ کی به تو اجازه‌ی مرخّصی داد؟

کمال‌الملک از تالار خارج می‌شود.

رضاخان ــ (با خود می‌گوید) بد آتیشی به جون خودت زدی.

* * *

کمال‌الملک و تدیّن در اتاق کنار تالار نشسته‌اند.

تدیّن ــ اگر قضیّه‌ی رعشه‌ی* دست صحّت داشته باشه، در این موقعیّت شاه فرموده، مجرّب‌ترین اطبّای داخل یا خارج از کشور به هزینه‌ی دولت احضار شوند و در سلامت دست استاد کوتاهی نخواهد شد.

کمال‌الملک ــ این رعشه مصلحتی است.

تدیّن ــ به خدا که حالا مصلحت نیست. خطرِ هرگونه پیشامدِ ناگوار در پیشه ؛ تبعید، حبس، اعدام.

کمال‌الملک ــ هر سه مورد، امتیاز مخصوصی است که سلطنت به اهل هنر می‌دهد. نشانِ حبس و تبعید را در سینه دارم. با حکم اعدام، دیگر سرافرازمان می‌فرمایند. گرچه

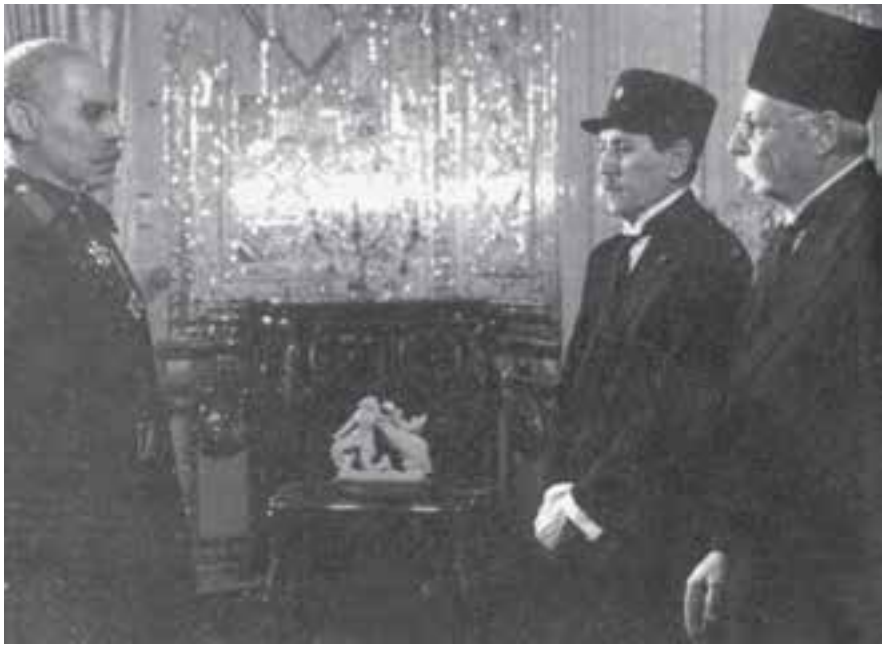

این پیر، بر حق، دلِ کسب این منصب را دارد.

رضاخان گفت‌وگوی کمال‌الملک و تدیّن را از تالار می‌شنود و با عصبانیّت مشغول قدم زدن در طول تالار است.

تدیّن ــ شما که با شاهان بیشتر محشور بوده‌اید ؛ امر بر خلاف میل مبارکشان میسّر نیست. شما که پرده‌ها از صورت شاه شهید[۴] ساخته‌اید، یکی هم از این شاه زنده بسازید.

کمال‌الملک ــ آن روزها من یک شاگرد مدرسه‌ی ساده بودم، آدم دربار ؛ خبط* و خطایم با خودم بود. امروز معلّمم، آشنای مردم ؛ مردمی که برای نقّاش‌باشی خودشان حکایت‌ها ساخته‌اند. افسانه‌هایی به حق زیباتر از پرده‌های من. اختیار با من نیست، که بگویم «بله» ؛ برای اخذ این تصمیم باید شما همه‌ی مُحبّان مرا یکی‌یکی حاضر بکنید.

تدیّن ــ شما را به خدا استاد، تو بگو، تو این سی‌کرور گره‌گوری*، اصلاً ما چه‌قدر آدم با سواد داریم؟

کمال‌الملک ــ کار من نقّاشی است ؛ همه‌ی آدم‌های باصفا سواد دیدن دارند. دست بر قضا، بیشتر، عوام قصّه‌ها را پرداخته‌اند.

تدیّن ــ بهانه دست حکومت ندین ؛ این حکم تعطیل مدرسه است. شما اسم مدرسه را گذاشته‌اید، «وزارت صنایع مستظرفه[5]» که البتّه وزیری هم در کابینه نداره. مدرسه‌ی شما یک وزارتخانه‌ی من درآوردیِ غیرقانونیه که با بودجه‌ی مملکت معلوم نیست در اون‌جا چه تعلیمات ناصحیحی به جوانان داده می‌شه و اساس حکومت ما رو مؤسّسِ مدرسه نادیده می‌گیره و به امرِ مُطاع* اعلی‌حضرت ــ که باید گفت، چه فرمان یزدان، چه فرمانِ شاه ــ گردن نمی‌گذاره. با این حال، هنوز هم استاد یه بله‌قربانِ ناقابل بگه، به عرض می‌رسونم، مدرسه دایر می‌شه. پهلوی از قماش شاه‌های قاجار نیست ؛ پهلوی اهل من بمیرم و تو بمیری نیست ؛ گردن آدمو می‌شکونه.

کمال‌الملک ــ اگر به زور متوسّل شید، بعد از اتمام تابلو ــ به خودِ مولا ــ دستم رو قطع می‌کنم.

* * *

رضاخان در بستر دراز کشیده.

رضاخان ــ ممّدحسن!

تدیّن ــ اعلی‌حضرت.

رضاخان ــ شلّاق!

تدیّن ــ چی، اعلی‌حضرت؟

رضاخان ــ شلّاق روبده من.

تدیّن در کاخِ مرمر در خدمت رضاخان، شماره‌ی تلفن مرکز را می‌گیرد.

تدیّن ــ الو مرکز.

صدا ــ بفرمایید.

تدیّن ــ نظمیّه[6] رو بده.

تدیّن ــ الو نظمیّه.

صدا ــ امر بفرمایید. سرپاس مختاری، از دربار.

صدا ــ درباره‌ی کمال‌الملک اعلی‌حضرت چه تصمیمی گرفته‌اند؟

تدیّن گوشی را جلوی دهان رضاخان می‌گیرد.

تدیّن ــ امر بفرمایید اعلی‌حضرت .

رضاخان ــ تبعیدش کنید.

صدا ــ به کجا؟

تدیّن ــ عرض می‌کنند به کجا؟

رضاخان ــ به یه خراب شده‌ای ؛ امر محرمانه است.

صدا ــ چه وقت؟

تدیّن ــ عرض می‌کنند، کی؟

رضاخان ــ اَلسّاعه، همه‌ی تابلوهاش رو بگیرین.

صدا ــ ببریم نظمیّه؟

تدیّن ــ عرض می‌کنند، ببریم نظمیّه؟

رضاخان ــ نه، بیارین کاخ ؛ تابلوهای خودشو می‌خوام. بقیّه مهم نیست.

صدا ــ امر دیگه‌ای نیست؟

تدیّن ــ عرض می‌کنن، امری نیست؟

رضاخان ــ فرمایشی نیست ؛ مرتیکه‌ی پررو تابلوشو ورنداشت پیشکش کنه به شاه ؛ بهتر ؛ هَمَش رو یه‌جا بالا می‌کشم.

تدیّن ــ موقع استراحته، اعلی‌حضرت.

* * *

در خرابه‌های یک دهکده، کمال‌الملک مشغول کشیدن تابلویی از یک پیرمرد روستایی است.

کمال‌الملک آرام‌آرام به طرف منزلش به راه می‌افتد و پس از گذشتن از کوچه باغ‌های ده، بالأخره به خانه می‌رسد و برروی سکوی جلو خانه می‌نشیند. یارمحمّد از راه می‌رسد ؛ وارد خانه می‌شود و یک ظرف سیب برای استاد می‌آورد.

یارمحمّد ــ بفرمایید استاد ؛ آب و هوای تبعید، سیب‌رو هم رنجور می‌کنه.

استاد سیبی برمی‌دارد و بو می‌کند. یارمحمّد در حال بافتن قالی است. استاد نیز مشغول رنگ‌کردن تابلوی خود است. یارمحمّد قالیچه را پیش پای استاد می‌نهد و آن را پهن می‌کند.

یارمحمّد ــ استاد، قالیچه به خواست خدا تمام شد. عهد کرده بودم اگر زنده ماندم و

قالیچه تمام شد، با خاک پای شما تبرّک بشه.

آقا قدم رنجه بفرمایید، گرچه این زیرپایی شأن استادانِ هنر نیست.

کمال‌الملک به تابلوی خود و سپس به قالیچه نگاه می‌کند. تابلوی خود را از روی بوم برمی‌دارد و به زمین می‌گذارد و با اندوه فراوان رو به یارمحمّد می‌گوید :

کمال‌الملک ــ استاد تویی ؛ هنر، این فرشه ؛ شاهکار این تابلوست. دریغ همه‌ی عمر یک نظر به زیر پا نینداختم. هنر، این ذوقِ گسترده‌ست ؛ شاهکار، کارِ توست یارمحمّد، نه کار من.

توضیحات

۱ــ کنایه از نهایت نیرنگ بازی است. توضیح آن که درگذشته جام شراب هفت خط داشته است و کسی که تا خط هفتم می‌نوشید نشانگر توانایی خارق‌العاده‌ی او در این کار بود.

۲ ــ رضاخان پس از کشف حجاب، به قصد یک دست کردن لباس مردم دستور داد تا مردان به جای کلاه‌های سنّتی نوعی کلاه لبه‌دار فرنگی که بعداً به «کلاه پهلوی» موسوم شد بر سر بگذارند.

۳ــ دِمُده یعنی از مد افتاده، از رونق و اعتبار افتاده.

۴ ــ منظور از شاه شهید، ناصرالدّین شاه است که به دست میرزا رضای کرمانی کشته شد(۱۳۱۳هـ.ق).

۵ــ صنایع مستظرفه یعنی هنرهای ظریف مانند نقّاشی، مجسّمه‌سازی و ... .

۶ــ معادل نیروی انتظامی امروز است.

خودآزمایی

۱ــ دو نمونه از طنزهای درس را بیان کنید.

۲ــ با توجّه به این فیلم‌نامه، شخصیت تدیّن را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

۳ ــ نویسنده در این داستان، از چند نوع زبان برای نشان دادن شخصیّت افراد بهره گرفته است؟

۴ــ نمونه‌ای از استبداد رضاخان و تملّق درباریان را در این درس بیان کنید.

۵ــ کمال‌الملک با دیدن قالیچه‌ی یارمحمّد چه کرد؟ این کار او نشانه‌ی چیست؟

آورده‌اند که...

زاهدی از جهت قربان (برای قربانی کردن) گوسپندی خرید. در راه طایفه‌ی طرّاران (دزدان) بدیدند. طمع دربستند و با یک دیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند بستانند. پس یک تن به پیش او درآمد و گفت: این سگ را کجا می‌بری؟ دیگری گفت: این مرد عزیمت شکار می‌دارد که سگ در دست گرفته است؟ سوم بدو پیوست و گفت: او در کسوت* اهل صلاح [۱] است امّا زاهد نمی‌نماید؛ که زاهدان با سگ بازی نکنند و دست و جامه‌ی خود را از آسیب [۲] او صیانت* واجب ببینند.

از این نَسَق هرچیز می‌گفتند تا شکّی در دل زاهد افتاد و خود را در آن متّهم گردانید [۳] و گفت که شاید بُود که فروشنده‌ی این، جادو [۴] بوده است و چشم‌بندی کرده. در جمله گوسپند را بگذاشت و برفت و آن جماعت بگرفتند و ببردند!

کلیله و دمنه

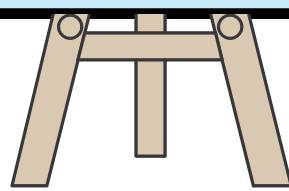

۱ــ صالحان
۲ ــ تماس
۳ ــ به شک و تردید افتاد.
۴ ــ جادوگر

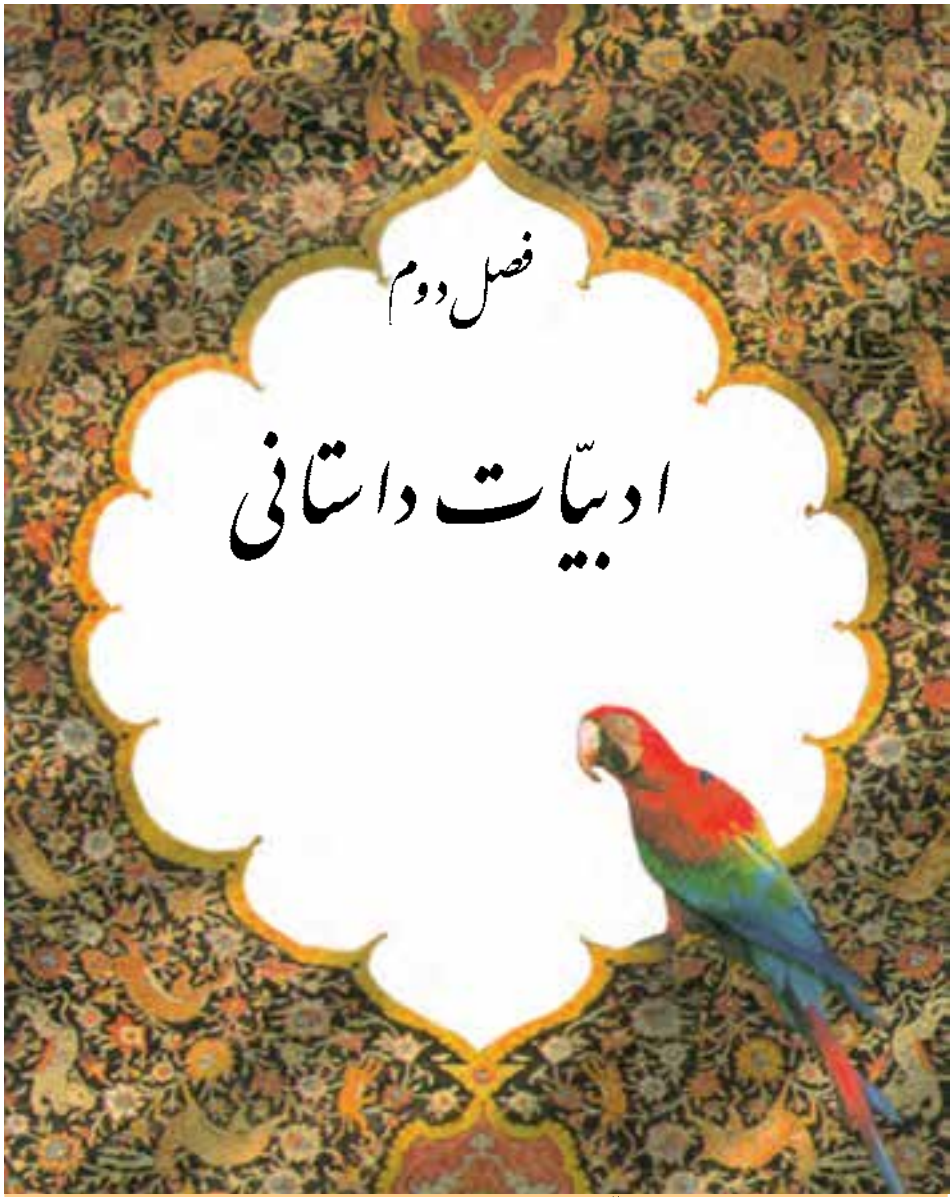

فصل دوم

ادبیّات داستانی

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با عناصر گوناگون داستان و رمان ایرانی
۲ ــ آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از داستان‌های کوتاه ایرانی
۳ ــ توانایی تشخیص عناصر داستانی در داستان‌های گوناگون
۴ــ کسب توانایی انجام فعالیت‌هایِ یادگیری فصل ادبیّات داستانی

عناصِر داستان

در سال‌های گذشته با نمونه‌هایی از داستان‌های سنّتی و معاصر و نیز ادبیّات داستانی جهان آشنا شدید. می‌دانید که هر داستان دارای بخش‌ها و عناصِری است که پیکره‌ی آن را به‌وجود می‌آورند. به این عناصِر، «عناصر داستان» می‌گویند. مهم‌ترین عناصِر داستان عبارت‌اند از :

۱ــ شخصیّت و قهرمان: قهرمانان و شخصیّت‌های داستان کسانی هستند که با رفتارها و گفتارهای خود داستان را به‌وجود می‌آورند. آن‌ها گاه از آغاز تا پایانِ داستان ثابت

و بدون تغییر حضور دارند و گاه براثر عوامل گوناگون، به تدریج یا به‌طور ناگهانی فضای داستان را ترک می‌کنند یا خود تغییر و تحوّل می‌یابند ؛ مثلاً در سراسر داستان کلبه‌ی عموتُم، قهرمان داستان برده‌ای به نام «تُم» است که تا پایان داستان شخصیّتی ثابت و بدون تغییر دارد، امّا در داستان «خسرو» شخصیّت قهرمان داستان بر اثر حوادثی، تغییر می‌یابد.

۲ــ راوی داستان یا زاویه‌ی دید: هر داستان به شیوه‌ای مطرح می‌گردد و گاه از چند شیوه برای روایت داستان استفاده می‌شود. معمول‌ترین شیوه‌ی روایت داستان، استفاده از اوّل شخص (من) و سوم‌شخص (او) است. در روایت اوّل شخص، نویسنده یکی از شخصیّت‌های داستان و گاهی خود قهرمانِ اصلی است امّا در روایت سوم‌شخص، نویسنده بیرون از داستان قرار دارد و اعمال شخصیّت‌ها و قهرمانان را گزارش می‌دهد. به این شیوه‌ی روایت، «دانایِ کُل» هم می‌گویند ؛ مثلاً راوی داستان «کباب غاز» خودِ نویسنده (اوّل‌شخص) است درحالی که داستان «هدیه‌ی سال نو» را سوم شخص یا دانایِ کُل روایت می‌کند.

۳ــ هسته یا طرح داستان: پیوستگی منظّم اعمال و حوادث داستان که مبتنی بر رابطه‌ی علّت و معلولی است، «طرح» یا «هسته»ی داستان نام دارد. «هسته» به سلسله حوادث داستان، وحدتِ هنری می‌بخشد و آن را از آشفتگی می‌رهاند. طرح داستان «گیله مرد»،ظلم و ستم بر رعیّت و عکس‌العمل نسبت به این ظلم و ستم است.

۴ ــ درون مایه: درون مایه فکر اصلی و مسلّط بر هر اثر است و نویسنده آن را در داستان اعمال می‌کند. درون‌مایه در واقع جهت فکری و ادراکی نویسنده را نشان می‌دهد. معمولاً درون مایه‌ی داستان‌را از اعمال و گفتار شخصیّت‌های داستان ــ به ویژه شخصیّتِ اوّل (قهرمان) ــ می‌توان دریافت. درون مایه‌ی بعضی قصّه‌ها برخورد خوبی‌ها با بدی‌هاست ؛ مثلاً درون مایه‌ی «سووشون» ظلم‌ستیزی است که از لحن شخصیّت‌ها دریافت می‌شود.

۵ــ لحن: «لحن» ایجاد فضا در کلام است. شخصیّت‌ها خود را به وسیله‌ی زبان معرّفی می‌کنند و به خواننده می‌شناسانند. از این‌رو، «لحن» با «سبک» ارتباطی نزدیک دارد. شخصیّت‌ها را از طریق لحن آنان می‌شناسیم. لحن می‌تواند رسمی، غیررسمی، صمیمانه، جدّی، طنزواره و ... باشد ؛ مثلاً لحن داستان کباب غاز، طنزگونه است.

غلامحسین ساعدی (گوهرمراد) از جمله‌ی داستان‌پردازان و نمایش‌نامه‌نویسان معاصر است. او در سال ۱۳۱۴ در تبریز متولّد شد و در سال ۱۳۶۴ در فرانسه درگذشت. ساعدی از اواخر دهه‌ی سی به‌طور جدّی به نوشتن پرداخت و در طول بیست سال نویسندگی، طبع خویش را در عرصه‌های گوناگونی چون داستان کوتاه، رمان، نمایش‌نامه، فیلم‌نامه و پانتومیم (نمایش صامت) آزمود. «چوب به دست‌های وَرَزیل»، «آی با کلاه، آی بی‌کلاه» و «عزاداران بَیَل» از جمله آثار اوست.

داستان «گاو» که در کتاب « عزاداران بَیَل » آمده است، نمونه‌ی یک اثر داستانی کوتاه و خواندنی است. ساعدی این داستان را در قالب فیلم‌نامه نیز نوشت و «داریوش مهرجویی» فیلم موفّق «گاو» را بر اساس آن ساخت.

این داستان را به صورت خلاصه شده در زیر می‌خوانیم.

گاو

زن مشدی حسن که آمد بیرون، آفتاب تازه زده بود. اصلان گاری‌اش را آورده بود کنار استخر، منتظر بود با کدخدا بروند «خاتون‌آباد». کدخدا رفته بود خانه‌ی مشدی‌بابا. می‌خواستند او را هم با خود ببرند که یک دفعه صدای گریه‌ی زن مشدی‌حسن را از کنار استخر شنیدند.

مشدی‌بابا گفت : «یکی داره گریه می‌کنه.» و نگاه کرد، زن مشدی‌حسن را دید که کنار استخر پهن شده روی خاک‌ها، مرتّب خودش را می‌زند و گریه می‌کند.

کدخدا پرسید : «چه‌خبره؟»

مشدی‌بابا گفت : «زن مشدی‌حسن اومده کنار استخر، داره خودشه می‌زنه و گریه

اثر محمد حیزه

می‌کنه.»

کدخدا پرسید : «چرا؟»

مشدی‌بابا گفت : « من چه می‌دونم، نکنه بلایی سرِ مشدی‌حسن اومده؟»

کدخدا گفت : «مشدی‌حسن که تو ده نیس ؛ رفته عملگی.»

مشدی‌بابا گفت : « پس زنیکه دیوونه شده که این جوری داره خودشو لت‌وپار می‌کنه؟»

کدخدا کنار استخر که رسید، تمام بَیَلی‌ها از پنجره‌ها ریختند بیرون و بُهت زده به گریه‌ی زن مشدی‌حسن گوش دادند.

زن مشدی‌حسن با فریاد می‌گفت :«وای‌وای‌وای، خاک به سرم شد، خاک به سرم شد...»

مردها نزدیک‌تر و زن‌ها دورتر دور زن مشدی‌حسن حلقه زدند و منتظر ایستادند. زن

مشدی‌حسن با گوشه‌ی چادر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت : «گاو، گاو مشدی‌حسن، دیشب مرده. صبح که رفتم براش آب ببرم دیدم دراز شده روی زمین. پاهایش هم دراز شده. دهنش پرخونه. حالا چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ اگه مشدی برگرده و بشنُفه که گاوش مرده ، جا به جا سکته می‌کنه و می‌میره»

کدخدا کلاهش را گذاشت سرش و بعد رو کرد به اصلان و گفت : «راس می‌گه. اگه مشدی حسن برگرده ببینه که گاوش مرده، می‌دونی که چه حالی می‌شه؟»

اصلان گفت : «چه کارش بکنیم؟»

کدخدا گفت :«من نمی‌دونم چه کار کنیم.»

اصلان برگشت و به مردها که بهت‌زده او را نگاه می‌کردند، گفت : «چند نفرتون بیایین بریم خونه‌مشدی‌حسن، ببینیم که گاوه‌رو چه کارش می‌شه کرد.»

آفتاب از سوراخ پشت‌بام افتاده بود روی تیرِ وسطِ طویله و فانوس دودزده و طناب چرکینی را روشن کرده بود. گاو مشدی‌حسن وسطِ طویله دراز به دراز افتاده بود. دست و پایش را جوری دراز کرده بود مثل این‌که مرد خسته‌ای خوابیده است. چشمانِ درشت و نیمه‌بازش سوراخ‌های زاویه‌ی دیوار را نگاه می‌کرد. دهانش پرخون بود. به نظر می‌آمد که طنابی را پیچیده به حلقش فرو کرده‌اند.

مشدی طوبا گفت : «می‌بینی کدخدا چه خاکی به سرم شده؟»

کدخدا گفت : «حالا دیگه غم و غصّه فایده نداره. چه می‌شه کرد؟»

کدخدا دوروبرِ لاشه گشتی زد و گفت : «کاش چند نفر با ما اومده بودن.»

اصلان گفت : « می‌خواین ببرینش کجا؟»

ــ «پوستشو می‌کنیم و بعد می‌بریم...»

اصلان گفت : « اوّل بگین ببینم مشدی حسن کی برمی‌گرده؟»

زن مشدی‌حسن با هق‌هق گفت : «امروز می‌آد. امروز حتماً می‌آد.»

اصلان نشست کنار دیوار، کلاهش را برداشت و دستی به سر کشید و گفت : «پوستشو نکنیم! مشدی‌حسن یه‌دفعه سر میرسه و وضع بدتر می‌شه.»

کدخدا پرسید : «پس چه کار بکنیم؟»

اصلان بلند شد و رفت آجرها را از سوراخ دیوار طویله برداشت. آفتاب افتاد تو

کاهدان و لاشه‌ی گاو را روشن کرد. زن‌مشدی‌حسن جابه‌جا شد. چادر را محکم دورِ خود پیچید و سرفه کرد.

اصلان گفت : «مشدی‌خانوم، چاه کجاس؟»

زن مشدی‌حسن برگشت و گفت : « اون گوشه‌س» و جلو کاهدان را نشان داد.

اصلان گفت : «خیله خب ؛ ولش می‌کنیم توی چاه.»

بلند شد و کلاهش را برداشت، گذاشت روی کاهدان. مردها هم بلند شدند، کلاه‌ها را گذاشتند روی کاهدان. بعد آمدند حلقه زدند دور لاشه. چیزی در گلوی گاو سوت می‌زد. نگاه که کردند، طناب‌های خونی را دیدند که دوباره بالا آمده دهان حیوان را پر کرده است.

خاک‌ها را از سرچاه برداشتند. اصلان سنگی انداخت توی چاه. مردها همه گوش دادند. بعد بلند شدند رفتند سراغ لاشه.

ــ «زورمان می‌رسه که بلندش بکنیم؟»

ــ « بلندش نمی‌کنیم. همین جوری می‌کشیم می‌بریمش لب چاه.»

همگی دست به کار شدند. جلوتر که می‌رفتند، لاشه راحت‌تر توی چاه آویزان می‌شد. وقتی به لبه‌ی چاه رسیدند، دست‌ها را رها کردند. گاو درحالی که دست‌هایش بالا مانده بود، با چشمان نیمه‌باز توی چاه فرو رفت. همهمه‌ای توی تاریکی شنیده شد و آخر سر، صدای ریزشی مثل این‌که دهانه‌ی خیک آبی را بازکردند که ریخت و ریخت و تمام شد.

* * *

مشدی‌حسن وقتی آمد توی خانه، خورجینش را گذاشت دم پنجره و کفش‌هایش را کند و انداخت کنار و به زنش گفت :«به گاو آب دادی؟»

مشدی‌طوبا جواب نداد. مشدی‌حسن گفت :«اگه یه روز من تو این خراب شده نباشم، حیوونی باید از تشنگی جونش در بیاد؟» و سطل آب را از روی سکو برداشت و بدوبدو رفت بیرون. کنار استخر اصلان گاری‌اش را شسته بود و داشت مال‌بندها را محکم می‌کرد که مشدی‌حسن را دید. با صدای بلند سلام‌علیک کرد و گفت : «مشدی‌حسن، کی‌اومدی؟»

مشدی‌حسن گفت :«حالا اومدم ؛ زنیکه به گاو آب نداده. حیوون خدا داره از تشنگی می‌میره.»

اصلان گاری را ول کرد و آمد طرف مشدی‌حسن و پرسید : « به گاو آب نداده؟»

مشدی‌حسن گفت : «آره، داره می‌میره.»
اصلان گفت : «تو گاوه رو دیدی؟»
مشدی‌حسن گفت : «نه، ندیدم امّا می‌دونم درچه حال و روزگاریه.»
اصلان گفت : «مگه بهت نگفت که دیشب در رفته.»
مشدی حسن ایستاد و بهت‌زده پرسید : «کی در رفته؟»
اصلان گفت :«طوری نشده ؛ حتماً توهمین حوالیه. هرجوری شده پیداش می‌کنن.»
مشدی‌حسن پرسید : «کی در رفته؟»
اصلان گفت : «گاو، گاو در رفته.»
مشدی‌حسن شروع کرد به دویدن. درحالی که آب از لبه‌ی سطل سرریز می‌کرد و می‌پاشید به لباسش یک‌ریز فریاد می‌کشید : «دروغه ؛ گاوه درنمیره. گاوِ من در نمی‌ره ؛ دروغ می‌گی.»
و اصلان گفت : « پیداش می‌کنن. پیداش کردن ؛ یعنی، امشب، همین امشب می‌آد مشدی‌حسن.»
کنار طویله که رسیدند، مشدی‌حسن سطل آب را گذاشت زمین و ایستاد. چند لحظه رفت توفکر و بعد پاچه‌ی مرطوب شلوارش را دست کشید. با چشمان بسته درِ طویله را باز کرد و بو کشید و گفت : « درنرفته، به‌خدا درنرفته، همین جاس. همین جاس.»
اصلان گفت :«آره مشدی‌حسن، دلخور نباش ؛ گاوه درنرفته.»
مشدی‌حسن پشت کرد به درِ طویله و گفت :« آره، همین‌جاس ؛ بوشو می‌شنفم. آره، مشدی اصلان نمی‌خوایی این آبو بهش بدی؟»
اصلان گفت :«چرا، چرا بهش می‌دم.» سطل را برداشت و رفت تو. مشدی‌حسن همان‌طورکه ایستاده بود، جرئت نکرد برگردد و طویله را ببیند. صدای پای اصلان را شنید که رفت درست جلو کاهدان و صدای گاو را شنید که پوزه‌اش را برد توی سطل آب.
اصلان که بیرون آمد، مشدی‌حسن همان‌طور پشت به در مانده بود و از خوش‌حالی گریه می‌کرد.

* * *

حوالی غروب، اصلان و کدخدا آمدند جلو خانه‌ی مشدی‌حسن. مشدی طوبا پابرهنه

دوید جلوی در.

اصلان گفت :«اومدیم مشدی‌حسنو ببینیم. حالش خوبه؟»

مشدی‌طوبا جلوتر آمد و اشاره کرد که آرام حرف بزنند.

اصلان دوباره پرسید :«چه کار می‌کنه؟»

مشدی‌طوبا گفت : «هیچ، می‌گه گاوه در نرفته. در نمی‌ره، همین‌جاس ؛ دارین بهِم دروغ می‌گین.»

کدخدا پرسید : «نرفته تو طویله؟»

مشدی‌طوبا گفت :«نه، نرفته، اوناهاش ؛ نشسته پشت‌بام طویله . نمی‌بینی؟»

مردها نگاه کردند مشدی‌حسن را دیدند که روی بام طویله، پشت به آن‌ها چمباتمه زده، زانوانش را بغل کرده است.

اصلان پرسید :«خب، حالا چه کار کنیم؟»

کدخدا گفت :«بریم باهاش حرف بزنیم.»

اصلان گفت :«بریم بهش بگیم که گاوش اونجا نیس.»

مشدی طوبا که توی حیاط ایستاده بود، هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

مشدی‌حسن با ترس خود را عقب کشید و گفت :«دروغه، گاو من همین‌جاس. من بوشو می‌شنفم. از این‌جا نرفته بیرون.»

اصلان پرسید : «خب، حالا که اون‌جاس، چرا نمی‌خوای بری پیشش؟»

کدخدا سرفه کرد و گفت : «آره مشدی،اصلان راس میگه . چرا نمیری پیشش؟»

مشدی‌حسن خود را عقب‌تر کشید و نشست آن‌ورِ سوراخ پشت‌بام و گفت : «من نمی‌رم پایین. من همین‌جا می‌شینم. گاوه هس ؛ من می‌دونم، من می‌دونم.» من این جام ؛ برین، برین دنبال کارتون. من این‌جام و منتظرم که براش آب ببرم.

* * *

هوا که روشن شد، مشدی‌حسن عرق‌ریزان و نعره‌کشان، درحالی‌که می‌دوید به طرف خانه‌اش آمد و یک‌راست دوید طرف طویله و کاهدان. مشدی‌طوبا پنجره را باز کرد و رفت پشت بام طویله و از سوراخ پشت‌بام که نگاه کرد، مشدی‌حسن را دید ؛ درحالی که کلّه‌اش را توی علوفه فرو برده، پا به زمین می‌کوبد و نعره می‌کشد. مثل نعره‌ی گاوشان، آن‌وقت‌ها

که مشدی‌حسن از صحرا می‌آوردش.

اصلان و کدخدا آمدند خانه‌ی مشدی‌حسن. مشدی‌طوبا در را نیمه‌باز کرد و گفت: «اومده رفته تو طویله، صدای گاو درمی‌آره.»

کدخدا گفت: «خدا خودش رحم کنه.»

اصلان گفت: «حق داره؛ به خدا هرکاری بکنه حق داره. مشدی‌حسن دیگه نفله‌شده.»

زن مشدی‌حسن شروع کرد به گریه. مردها رفتند، جمع شدند جلو دریچه‌ی طویله و مشدی‌حسن را نگاه کردند که ایستاده بود روی چاه و سرش را برده بود توی کاهدان و زمین را لگد می‌کرد.

کدخدا گفت: «مشدی، مشدی‌حسن، نگاه کن ببین چی می‌گیم.»

اصلان گفت: «آروم‌آروم حرف بزنین؛ آهسته بهش بگین، حالش که سرجا نیس.»

مشدی‌حسن سرش را از توی کاهدان آورد بیرون. صورتش خونی بود و چشمانش در حدقه می‌چرخید. دهانش پر بود از علف که می‌جوید. مردها را نگاه کرد، توی گلو غرّید. دوباره سرش را برد توی کاهدان.

کدخدا سرفه کرد و پرسید: «یه‌جوریش نشده مشدی‌اصلان؟»

اصلان کمی رفت توفکر و بعد گفت: «می‌ترسم مشدی‌حسن نفله بشه. اون داره یه گاو می‌شه.»

ــ «گاو؟»

ــ «آره، گاو!»

کدخدا گفت: «پس حالا چه کار کنیم؟»

اصلان گفت: «هیچ، بریم تو.»

اصلان درِ طویله را باز کرد. مردها تک‌تک رفتند تو و زن مشدی‌حسن رفت پشت‌بام و نشست؛ از سوراخِ وسط سقف خیره شد به مردها که همه در یک ردیف بودند کنار تیرک، روبه‌روی مشدی‌حسن.

مشدی‌حسن برگشت و مردها را که گوش تا گوش جلو تیرک نشسته بودند، نگاه‌کرد. علوفه‌ی له شده از لب و لوچه‌اش آویزان بود.

اصلان سرفه کرد و درحالی که مواظب حرف‌هایش بود، گفت: «مشدی‌حسن،

سلام‌علیکم. اومدیم ببینیم دماغت چاق و احوالت خوبه؟»

مشدی‌حسن هم‌چنان درحال نشخوار گفت :«من مشدی‌حسن نیستم. من گاوم. من گاو مشدی‌حسن هستم.»

کدخدا گفت : « این حرفو نزن مشدی‌حسن. تو خودِ مشدی‌حسن هستی.»

مشدی‌حسن پا به زمین کوفت و گفت :«نه، من نیستَم، من گاو مشدی‌حسنم. مشدی‌حسن نشسته اون بالا و مواظب منه. »

کدخدا گفت :«مشدی‌حسن تورو به خدا دس وردار. این دیگه چه گرفتاری‌ست که برای بَیَل دُرُس کردی؟ تو گاو نیستی ؛ تو مشدی‌حسنی. »

مشدی‌حسن پایش را کوفت به زمین و گفت : «نه، من مشدی‌حسن نیستم. مشدی‌حسن رفته برای عملگی. من گاو مشدی‌حسنم. »

کدخدا گفت :«آخه تو چه جور گاوی هستی مشدی‌حسن؟ از گاوی چی داری؟ دمت کو؟ »

مشدی‌حسن خیز برداشت ؛ درحالی‌که دیوانه‌وار دورِ طویله می‌دوید و شلنگ می‌انداخت. هرچندقدم کلّه‌اش را می‌زد به دیوار و نعره می‌کشید تا که رسید جلو کاهدان و ایستاد. چند لحظه سینه‌اش بالا و پایین رفت. بعد کلّه‌اش را برد توی کاهدان و دهانش را پرکرد از علوفه و آمد ایستاد روی چاه ؛ همان جایی‌که اصلان کاه رویش ریخته بود . با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، گفت :«مگه دُم نداشته باشم نمی‌تونم گاو باشم؟ مگه بی‌دم قبولم نمی‌کنین؟ ها؟» و با پا شروع کرد به کوبیدن زمین.

اصلان گفت : «گاو مشدی‌حسن، گوش کن ببین چی بهت میگم. دیروز صبح زود، زن مشدی‌حسن اومد لب استخر و گریه کرد که گاو مشدی‌حسن افتاده و مرده. من و کدخدا اومدیم زیرپای تورو ــ همون جا که هستی ــ کندیم و گاو مشدی‌حسنو انداختیم اون تو. تو اگه گاو مشدی‌حسن هستی، الآن باید تو اون چاه باشی و اگه نیسی که خود مشدی‌حسنی. مگه نه؟ »

مشدی‌حسن دوباره شروع کرد به دویدن دورِ طویله. این دفعه تندتر و عصبانی‌تر. هرچه که توی دهنش بود، تف کرد بیرون و دست گذاشت به نعره :«آهای مشدی‌حسن، آهای مشدی‌حسن، بیا، اینا اومدن منو بندازن تو چاهشون ؛ آهای مشدی‌حسن، آهای! »

مردها بلند شدند و ایستادند.

اصلان گفت : «خب، خب، گاو مشدی‌حسن، ما داریم میریم. تو ، تو طویله‌ات بمون. چیزی میخوای برات بیارم؟»

مشدی‌حسن آرام شد. خوش‌حال شد و نشخوار کرد :« برام علف‌بیار، برام یونجه بیار، برام آب بیار، آب، آب.» و دست گذاشت به نعره. نعره‌ای که گاوها هروقت تشنه‌شان بشود سرمی‌دهند.

* * *

آفتاب که زد، اصلان با گاری پر یونجه از پشت باغ اربابی پیدا شد و آمد کنار استخر. باد آرامی می‌آمد و برگ‌های یونجه را تکان تکان می‌داد. اصلان، سطل را از زیر گاری درآورد و پر کرد و گرفت جلو اسب. اسب شروع کرد به آب خوردن. اصلان سطل را آویزان کرد زیر گاری. بعد رفت بالای چرخ و یک بغل یونجه‌ی تازه را که پیچیده بود توی گونی، برداشت و آمد پایین. از کوچه‌ی اوّل رد شد و رسید به خانه‌ی مشدی حسن، زن مشدی حسن نشسته بود پشت بام طویله و صورتش را پوشیده به خواب رفته بود.

اصلان دریچه‌ی کنار طویله را کنار زد و یونجه‌ها را ریخت تو و برگشت. صدای گاو مشدی بابا که تازه از خواب بیدار شده بود شنیده می‌شد.

اصلان و کدخدا توی قبرستان نشسته بودند کنار شیر سنگی.

کدخدا سرفه کرد و گفت :« حالا باید یه کاریش بکنیم. باید عقلامونو بریزیم روهم.»

اصلان، گفت :« آره، حالا باید فکری براش بکنیم.»

کدخدا سرفه کرد و گفت :«چه فکری براش بکنیم، مشدی اصلان؟»

اصلان گفت :«ببریمش شهر، ببریمش مریض‌خونه. ما که زورمون نرسید، اونا حالیش می‌کنن که گاو نیس.»

ــ «با چی ببریمش؟»

ــ «با گاری.»

ــ «اون سوار گاری نمی‌شه. تا سر گاورو نبریدی نمی‌تونی سوار گاری‌اش بکنی.»

ــ «اگه سوار گاری نشه، پیاده می‌بریمش.»

ــ «حالا اومدیم و بردیم شهر و مریض‌خونه قبولش نکرد.»

ــ «راس میگه، اومدیم گفتن گاوارو قبول نمی‌کنیم ؛ اون‌وقت چه کار می‌کنین؟»
کدخدا با تحکّم گفت :«اصلان بهتر میدونه. اون هر چی بگه، اون کارو می‌کنیم.»
اصلان گفت : «سه نفری می‌بریم. من و کدخدا و مشدی جبّار سه نفری می‌بریمش.»
کدخدا گفت :«من که میام ؛ تو چی مشدی جبّار؟»
مشدی جبّار گفت : «منم میام. زن مشدی حسن هم بره خونه‌ی من که زنم تنها نمونه.»
کدخدا گفت : «خوبه.»
اصلان گفت : «حالا بلند شیم و بریم طناب پیدا کنیم. هـوا که تاریک شد بریم سروقتش.»
کدخدا گفت :«خیلی خب ؛ هوا که تاریک شد، میاییم جلوی طویله.»
هوا که تاریک شد، سه مرد بَیَلی از خانه‌هاشان آمدند بیرون ؛ با طناب‌هایی که به پشت انداخته بودند و با بسته‌هایِ نان زیر بغلشان.
جلو خانه‌ی مشدی حسن که رسیدند، توی تاریکی هم‌دیگر را پیدا کردند.
اصلان گفت :«اومدین؟»
کدخدا گفت :«آره، اومدم.»
مشدی جبّار گفت :«منم اومدم.»
اصلان گفت :«پس همه چی روبه‌راس؟»
زن مشدی حسن پنجره را باز کرد و آمد پشت بام طویله و فانوس روشنی هم با خود آورد.
کدخدا با صدای بلند گفت :«ما مشدی رو می‌بریم شهر.»
زن مشدی حسن هق‌هق شروع کرد به گریه و نشست پشت بام.
اصلان گفت :«بریم تو.»
مشدی جبّار درِ طویله را باز کرد. هر سه با احتیاط رفتند تو و زن مشدی حسن همان‌طور که نشسته بود، فانوس را از سوراخ پشت بام آویزان کرد پایین. مردها در روشنایی فانوس مشدی حسن را دیدند که افتاده بود جلو کاهدان و به خواب رفته بود.

* * *

ته دره، توی تاریکی، سه مرد گاوی را که طناب پیچ کرده بودند کشان کشان می‌بردند

طرف جادّه. یکی از مردها جلوتر می‌رفت و طناب را می‌کشید. دو مرد دیگر هُلش می‌دادند. گاو با جثّه‌ی کوچکش مقاومت می‌کرد و مردها خسته شده بودند.

نزدیکی‌های غروب، کدخدا و اصلان و مشدی جبّار برگشتند به «بَیَل» مردها نشسته بودند کنار استخر، چپق می‌کشیدند.

مشدی بابا بهت زده اصلان را نگاه کرد و پرسید :«مشدی حسن‌رو چه کارش کردین؟»

اصلان گفت :«هیچ، نرسیده به شهر...»

بقیّه‌ی حرفش را نگفت و رفت خانه‌اش و دراز کشید و از دریچه‌ی پستو خیره شد به بام همسایه.

تنها صدای گریه‌ی زن مشدی حسن می‌آمد که تک و تنها با فانوس روشنش نشسته‌بود روی پشت بام طویله و نعره‌ی درمانده‌ی گاوی از درون طویله.

بیاموزیم

تاکنون بخشی از داستان‌های بلندِ «سووشون»، «کلبه‌ی عموتم» و «بینوایان» را خوانده‌ایم. در این داستان‌هایِ بلند نویسندگان با کمک تخیّل و قدرت هنری و با اطّلاعات عینی و واقعی خود از شخصیّت‌ها، به آفرینش اثری ادبی دست زده‌اند. در داستانِ کلبه‌ی عموتم، روحیّات، رفتار، کردار و پندار «تُم» نشان داده می‌شود. در داستان بینوایان علاوه بر شخصیّتِ اصلی داستان با چهره‌های دیگری نیز مواجه می‌شویم. داستان سووشون با زندگی عصر ما پیوند زنده‌ای دارد. به این گونه داستان‌های بلند «رُمان» گفته می‌شود.

نمونه‌هایی از مشهورترین رمان‌های جهان عبارت‌اند از : دون‌کیشوت اثر سروانتس، جنگ وصلح اثر لئوتولستوی، برادران کارامازوف اثر داستایوسکی و دیوید کاپرفیلد اثر چارلز دیکنز. از رمان‌های مشهور فارسی می‌توان به کلیدر نوشته‌ی محمود دولت‌آبادی، شوهرآهوخانم نوشته‌ی علی محمّد افغانی و چشم‌هایش اثر بزرگ علوی اشاره کرد.

خودآزمایی

۱ــ نمونه‌ای از فضاسازی مناسب را در این داستان نشان دهید.

۲ــ چرا شخصیّت اصلی داستان ماجرای ساختگی فرار گاو را باور نمی‌کند؟

۳ــ پیام محوری داستان را بیان کنید.

۴ــ در چهار مقاله‌ی نظامی عروضی داستان کسی که خود را گاو می‌پنداشت و ابوعلی سینا او را معالجه کرده،آمده است.این داستان را با داستان گاو مقایسه کنید.